
❖

مدرك

❖

سه گانه‌ی دوقلوها، كتاب دوم

آگوتا كريستوف

ترجمه‌ی

اصغر نوري



امسارات مرواريد



لوکاس^۱ برمی‌گردد به خانه‌ی مادر بزرگ و کنار نرده‌ی باغ، در سایه‌ی بوته‌ها دراز می‌کشد. منتظر می‌ماند. یک ماشین نظامی جلوی ساختمان نگهبان‌های مرزی توقف می‌کند. نظامی‌ها پیاده می‌شوند و جسدی پیچیده در یک پارچه‌ی برزنتی را زمین می‌گذارند. یک گروهبان از ساختمان بیرون می‌آید، اشاره‌ای می‌کند و سربازها از جسد دور می‌شوند. گروهبان سوتی می‌کشد و می‌گوید:

- آن‌قدر آس‌ولاش شده که نمی‌شود هویتش را تشخیص داد! آدم باید خیلی آسکل باشد که بخواهد تو روز روشن از همچین مرز گهی بگذرد!
یک سرباز می‌گوید:

- مردم باید بدانند که گذشتن از این مرز غیرممکن است.

سرباز دیگری می‌گوید:

- مردم اینجا این را می‌دانند. کسانی که از جای دیگری می‌آیند، شانس‌شان را امتحان می‌کنند.

گروهبان می‌گوید:

- خب، برویم آن هالویی را که آنجاست ببینیم. شاید چیزی بداند.
 لوکاس می‌رود توی خانه. می‌نشیند روی نیمکت کنج آشپزخانه. تکه‌ای نان می‌برد، یک بطری شراب و کمی پنیر بز می‌گذارد روی میز. در می‌زنند. گروهبان و یک سرباز وارد می‌شوند.
 لوکاس می‌گوید:
 - منتظران بودم. بنشینید. بفرمایید شراب و پنیر.
 سرباز می‌گوید:
 - با کمال میل.
 نان و پنیر می‌خورد، لوکاس برایش شراب می‌ریزد.
 گروهبان می‌پرسد:
 - منتظرمان بودید؟ چرا؟
 - صدای یک انفجار شنیدم. همیشه بعد از انفجار می‌آیند از من بپرسند کسی را دیده‌ام یا نه.
 - و شما هیچ‌کس را ندیده‌اید؟
 - نه.
 - مثل همیشه.
 - بله، مثل همیشه. هیچ‌کس نمی‌آید لو بدهد که می‌خواهد از مرز بگذرد.
 گروهبان می‌خندد. او هم شراب و پنیر می‌خورد:
 - شاید کسی را دیده باشید که این اطراف یا تو جنگل پرسه بزند.
 - من هیچ‌کس را ندیده‌ام.
 - اگر کسی را دیده بودید، می‌گفتید؟
 - اگر بگویم که بهتان می‌گفتم، حرفم را باور نمی‌کنید.
 گروهبان دوباره می‌خندد:
 - گاهی وقت‌ها از خودم می‌پرسم چرا به شما می‌گویند هالو.
 - من هم همین را از خودم می‌پرسم. من فقط از یک بیماری عصبی

رنج می‌برم که برمی‌گردد به ضربه‌ی روحی دوره‌ی کودکی‌ام، زمان جنگ.
 سرباز می‌پرسد:
 - یعنی چی؟ منظورت چیه؟
 لوکاس توضیح می‌دهد:
 - به‌خاطر بمباران‌ها یک‌کم مخم به‌هم ریخته. وقتی بچه بودم این اتفاق برام افتاد.
 گروهبان می‌گوید:
 - پنیرتان خیلی خوب است. ممنون. با ما بیایید.
 لوکاس دنبال‌شان می‌رود. گروهبان جسد را نشان می‌دهد و می‌پرسد:
 - این مرد را می‌شناسید؟ قبلاً او را دیده‌اید؟
 لوکاس جسد متلاشی‌شده‌ی پدرش را نگاه می‌کند:
 - حسابی از ریخت افتاده.
 گروهبان می‌گوید:
 - ولی آدم می‌تواند یک نفر را از روی لباس‌هاش، کفش‌هاش یا حتی از روی دست‌ها و موهاش بشناسد.
 لوکاس می‌گوید:
 - تنها چیزی که تشخیص می‌دهم این است که او اهل شهر ما نیست. لباس‌هاش مال اینجا نیست. تو شهر ما هیچ‌کس همچین لباس‌های شیکی نمی‌پوشد.
 گروهبان می‌گوید:
 - خیلی ممنون. خودمان همه‌ی اینها را می‌دانیم. ما هم هالو نیستیم. می‌خواهم بدانم او را دیده‌اید؟ یا جایی بهش برخورده‌اید؟
 - نه. هیچ‌جا. ولی می‌بینم که ناخن‌هاش را کشیده‌اند. تو حبس بوده.
 گروهبان می‌گوید:
 - تو زندان‌های ما هیچ‌کس را شکنجه نمی‌کنند. عجیب است که